مقدمه

در دل تهران، شهری که همچون یک موجود زنده نفس می‌کشد و زخم می‌خورد، محسن زندگی می‌کرد — شهری که در صد سال گذشته، از کوچه‌های تنگ مشروطه ۱۹۰۵، جایی که فریادهای قانون اساسی در بازارهای قاجاری پیچید و مردمی با دستان خالی، علیه فساد ناصرالدین‌شاه و نفوذ روس و انگلیس قیام کردند، تا انقلاب ۱۹۷۹ که پهلوی را سرنگون کرد و جمهوری اسلامی را برپا داشت، بارها پوست انداخته. تهران، از باغ‌های سلطنتی قاجار به برج‌های بتنی پهلوی تبدیل شد، صنعتی و مدرن، اما با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، سایه استبداد بازگشت؛ جنگ ایران-عراق، آسمانش را با بمب پر کرد، و اعتراضات ۸۸ و ۹۸، خیابان‌هایش را به میدان نبرد بدل ساخت — شهری که هر انقلاب، نه رهایی، بلکه لایه‌ای جدید از زخم بر تنش گذاشت، زخم‌هایی از سرکوب و امیدهای شکسته، و حالا، در هیاهوی ترافیک و دود، همچون باتلاقی است که روح را می‌بلعد. مشروطه، که وعده عدالت می‌داد، توسط ملاهای دینی به شکست کشیده شد و پادشاهی را بازگرداند، همچون خنجری که آرزوها را نیمه‌کاره رها کرد؛ انقلاب ۵۷، پرشکوه و مردمی، باز هم در چنگ تندروهای مذهبی و جاهل افتاد، در خدمت آیت‌الله‌ها درآمد، و مسیرش منحرف شد — سرنوشتی که ملت را با آرزوهایش، به جای دریای آزادی، به باتلاقی از وعده‌های توخالی کشاند، باتلاقی که محسن در آن غوطه‌ور است، غوطه‌وری که نه انتخاب، بلکه میراث این چرخه‌های ناکام است. نه زندگی‌ای پر از هیاهو و جاه‌طلبی، بلکه وجودی آرام، تقریباً نامرئی، که گویی از عمد در سایه‌ها پنهان شده بود. او چهل و نه ساله بود، اما سن برایش معنایی نداشت؛ زمان برای محسن نه یک رودخانه جاری، بلکه یک باتلاق ساکن بود که در آن غوطه‌ور می‌شد، بدون اینکه تلاشی برای بیرون آمدن کند — باتلاقی از روزهایی تکراری، جایی که هر صبح، مثل شبحی از خواب برمی‌خواست و به خیاطی‌اش پناه می‌برد، خیاطی که نه هنر، بلکه پناهگاهی موقت از خلأ بود. دستانش، زمخت از سال‌ها دوختن زخم‌های پارچه‌های دیگران، حالا زخم‌های خودش را پنهان می‌کردند؛ زخم‌هایی از خیانت‌های ناشناخته، از از دست دادن‌هایی که نام‌شان را زمزمه نمی‌کرد، فقط در سکوت شب‌ها، مثل سایه‌ای بر دیوار، زنده می‌شدند.خانه‌اش، یک آپارتمان کوچک در محله‌ای قدیمی، تنها با مادرش تقسیم می‌شد — مادری پیر و ساکت که همچون یک سایه وفادار، آخرین پیوند او با دنیای بیرون بود. مادر، با دستان لرزان و چشمانی که خاطرات یک عمر را در خود حبس کرده بودند، هر روز برایش چای می‌ریخت و در سکوت، به او نگاه می‌کرد؛ گویی می‌دانست که پسرش در عمق وجودش، یک تنهایی عظیم را انتخاب کرده است — تنهایی‌ای که نه از خشم، بلکه از خستگی برمی‌خاست، خستگی‌ای از جهانی که وعده‌هایش را بلعیده بود. بوی چای تلخ، در هوا می‌پیچید، بویی که نه فقط نوشیدنی، بلکه پلی به گذشته بود: شب‌هایی که مادر، با همان دستان، موهای محسن کودک را نوازش می‌کرد و زمزمه می‌کرد: "تو، نور این خونه‌ای — بدون تو، تاریک می‌شه." حالا، آن نور، کم‌رنگ شده، و محسن، با هر جرعه، طعم آن زمزمه را می‌چشید — طعمی تلخ از گناه، از انتخاب‌هایی که او را به این باتلاق کشانده، و مادر، با نگاهش، مثل آینه‌ای، بازتاب آن گناه را نشان می‌داد، بازتابی که نه سرزنش، بلکه دعوت به بازگشت بود. در این آپارتمان تنگ، با دیوارهای ترک‌خورده که عکس‌های محو خانوادگی بر آن‌ها آویزان بود، زندگی نه جریان داشت، بلکه ایستاده بود — ایستاده در انتظار چیزی نامعلوم، چیزی که محسن، در عمق سکوتش، هرگز جرأت جستجویش را نداشت. شب‌ها، وقتی سکوت محله بر همه‌چیز چنگ می‌انداخت، محسن روی صندلی چوبی کنار پنجره می‌نشست و به نور زرد چراغی در کوچه می‌نگریست؛ نوری لرزان که گویی آخرین بازمانده‌ی شهری بود که روزی امید داشت. در آن لحظه‌ها، حس می‌کرد که تهران دیگر فقط شهری بیرون از او نیست، بلکه در رگ‌هایش می‌دود، با دود و خستگی‌اش، با صداهای

ممتد بوق و فریادهایی که از پسِ پنجره‌ها خاموش می‌شدند. گاهی از خودش می‌پرسید: «چطور شهری می‌تواند زنده بماند وقتی ساکنانش از درون مرده‌اند؟» اما پاسخ را در صدای عبور یک موتور، یا سرفه‌های مادر در اتاق کناری می‌یافت — صداهایی که نشان می‌داد هنوز چیزی، هرچند شکننده، زنده است.
گاهی، میان دوختن کتِ مردی ناشناس، ناگهان دستش می‌لرزید. سوزن در انگشتش فرو می‌رفت، قطره‌ای خون روی پارچه می‌چکید، و محسن بی‌اختیار به آن خیره می‌ماند — رنگ سرخی که بافت خاکستری پارچه را می‌شکافت، مثل خاطره‌ای قدیمی که ناگهان از دل سال‌ها فراموشی سر برمی‌آورد. در همان لحظه‌ها، صدای زنی در گوشش می‌پیچید؛ صدایی دور، گرم و در عین حال غم‌زده، که می‌گفت: «محسن، نرو...» نمی‌دانست آن صدا از کجای گذشته می‌آید — از زنی که زمانی دوستش داشت، یا از خودِ گمشده‌اش در سال‌های دور. فقط می‌دانست که هر بار، دلش می‌لرزید و بعد، سوزن را دوباره به پارچه فرو می‌کرد، انگار بخواهد میان خاطره و اکنون دوختی بزند، تا چیزی از هم نپاشد.
مادر، شب‌ها با پتو روی زانوهایش نشسته بود و قرآن می‌خواند. صدایش آهسته بود، اما در آن نرمی، نوعی هراس پنهان بود؛ هراس از خاموشی پسرش، از اینکه روزی از خواب بیدار شود و او دیگر در این خانه نباشد. محسن گاهی او را می‌نگریست، بی‌آنکه چیزی بگوید. می‌خواست چیزی در دلش بگوید، اما کلمات، مثل نخ‌هایی گره‌خورده، در گلویش می‌ماندند.

در بیرون، تهران نفس می‌کشید؛ نه از سر زندگی، بلکه از عادت. بوی بنزین، بوق تاکسی‌ها، آگهی‌های رنگ‌ورو رفته روی دیوارها — همه گویی بخشی از ارگانیسمی بودند که بی‌آنکه امیدی داشته باشد، همچنان ادامه می‌داد. و محسن، با چای سردش، در دل همان تداوم بی‌هدف، آرام فرو می‌رفت. حس می‌کرد اگر روزی این شهر از حرکت بایستد، او نیز از نفس خواهد افتاد؛ چون سال‌ها بود که میان او و تهران، تفاوتی نمانده بود — هر دو زخمی، خسته، و اسیر تکرار.

اما در پس این سکون ظاهری، چیزی آرام در درونش می‌جوشید؛ نه امید، نه خشم، بلکه نوعی آگاهی خاموش، شبیه شعله‌ای در زیر خاکستر. محسن می‌دانست که این زندگیِ بی‌تکان، انتخابی است، نه اتفاق. او از جهان بیرون عقب ننشسته بود، بلکه آن را در خود خلاصه کرده بود؛ شهری کوچک در ذهن، با خیابان‌هایی از خاطره و سکوت، جایی که هر اندیشه‌اش، همچون دوختی تازه، بر پیکر تنهایی‌اش نشسته بود.
انزوای محسن، نه فقط یک انتخاب جغرافیایی، بلکه یک فلسفه وجودی بود — فلسفه‌ای که از پوچی جهان برمی‌خاست، و در سکوت مغازه‌اش، به کمال می‌رسید. او، مثل یک روح سرگردان در میان شهر، انتخاب کرده بود که از جهان جدا شود، نه از روی ضعف، بلکه از روی آگاهی: آگاهی به اینکه هر پیوند، بار مسئولیت می‌آورد، و هر مسئولیت، زنجیری است که آزادی را می‌شکند. انسان محکوم به آزادی است، اما محسن این آزادی را در انزوا می‌جست؛ انزوایی که نه فرار، بلکه پذیرش بود — پذیرش اینکه وجود پیش از ماهیت است، و ماهیت او، یک خیاط تنها در دل تهران، چیزی است که خودش با هر دوخت ساخته. اما این انزوا، گناهی درونی را با خود می‌آورد، گناهی که نه از عمل، بلکه از عدم عمل ناشی می‌شد: گناه عدم شورش علیه پوچی، عدم ورود به بازی روابط و آرزوها، که مثل راسکولنیکوف در خلوتش با جنایت خودش روبرو می‌شود، محسن در سکوت مغازه‌اش با جنایت انزوایش روبرو می‌شد — جنایتی که جهان را از دست می‌داد، اما خودش را حفظ می‌کرد. او می‌دانست که جدایی از زنش، از دوستان، از روستا، نه پیروزی، بلکه تسلیم بود؛ تسلیمی به نهیلیسم، جایی که خدا مرده، و اراده به قدرت، فقط در کنترل کوچک جهان مغازه نهفته — کنترل سوزن و نخ، کنترل پارچه‌ای که پاره است، اما رفو می‌شود. مغازه، معبد انزوایش، جایی که هر لباس، نه فقط رفو می‌شد، بلکه بخشی از روح

او را لمس می‌کرد — روحی که در تحمل، معنا می‌یافت، اما همیشه زیر سؤال: آیا این انزوا، رهایی است یا زندان؟ انزوا برای محسن، مثل یک شوخی کیهانی بود: جهان می‌چرخد، تهران غرش می‌کند، اما او، در سکوت، فقط رفو می‌کند، و در این رفو، پوچی را نه انکار، بلکه می‌پذیرد، مثل شخصیتی که در بدن حشره‌ای، انزوای خود را می‌پذیرد، بدون شورش، فقط با تحمل. انزوا نه پایان، بلکه آغاز بود؛ آغاز جستجوی معنایی که در هر دوخت، در هر پارچه پاره، در هر مشتری خسته، پنهان بود — معنایی که از پوچی زاده می‌شد، و در دستان او، به زندگی بدل می‌گردید، حتی اگر موقتی. اما این معناسازی، بار سنگینی داشت: هر رفو، نه فقط پارچه، بلکه بخشی از انزوایش را هم سوراخ می‌کرد، و در این سوراخ، نور پوچی نفوذ می‌کرد، نوری که نه گرم، بلکه سرد بود، سرد مثل برف دانکستر آینده، سرد مثل برف‌های روستای خشک‌شده. محسن در انزوایش، نه خدا را می‌پرستید، نه جامعه را، بلکه خودش را —خودش را به عنوان نگهبان پوچی، نگهبانی که در سکوت، تحمل را به عبادت تبدیل می‌کند، عبادتی که نه به بهشت، بلکه به بقا ختم می‌شود، بقایی که در هر صبح پاییزی، مثل بخار نان، محو می‌شود، اما دوباره برمی‌خیزد. انزوا، در عمقش، نه خالی، بلکه پر بود؛ پر از صداهای خاموش مشتریان، پر از پارچه‌های پاره، پر از پوچی که در هر رفو، به معنا بدل می‌شد، معنایی که نه ابدی، اما انسانی بود، انسانی که در تحمل، به ابدیت می‌رسد. این انزوا، مثل یک دریای آرام بود، دریایی که زیر سطحش، موج‌های درد پنهان است؛ موج‌هایی که محسن نه می‌جنگد، بلکه سوار می‌شود، چون می‌داند جنگ، فقط به غرق شدن ختم می‌شود. در این دریای انزوا، او نه غرق می‌شود، بلکه شناور می‌ماند — شناوری که نه پیروزی، بلکه بقا است، بقایی که در هر نفس، در هر دوخت، به فلسفه‌ای تبدیل می‌شود: فلسفه‌ای که می‌گوید، در پوچی، معنا نه در فریاد، بلکه در سکوت نهفته، سکوت که نه خالی، بلکه پر از امکان‌های وصله است.

اما در همان سکوت پرفلسفه‌ی محسن، حضوری بود که او را هر روز از فرو رفتن در تاریکی بازمی‌داشت؛ حضوری آرام، شبیه نوری که از شکاف پرده به درون می‌تابد. مادرش، با تمام سادگی و فرسودگی‌اش، همچون دیواری نادیدنی میان او و فروپاشی ایستاده بود. صدای آرام قدم‌هایش در آشپزخانه، بوی نان داغی که صبح‌ها در خانه می‌پیچید، و دستی که هر شب بی‌آنکه کلامی بگوید، پتوی او را صاف می‌کرد —— همه این‌ها ریسمان‌هایی نامرئی بودند که او را به زندگی وصل نگه می‌داشتند. محسن گاه به خودش می‌گفت اگر روزی این صداها خاموش شوند، چیزی درونش فرو می‌ریزد که دیگر قابل ترمیم نیست. مادر، با چای تلخش، با دعای کوتاه قبل از خواب، و با نگاهش که از پنجره تا مغازه او را بدرقه می‌کرد، معنایی می‌ساخت که از جنس فلسفه یا ایمان نبود، بلکه از جنس حضور بود —— حضوری که به او یادآور می‌شد حتی در دنیایی بی‌پناه، هنوز دستی هست که او را می‌فهمد، بی‌آنکه چیزی بپرسد.

فاطمه

زندگی مادر محسن، خودش یک داستان بود — داستانی پر از لایه‌های پنهان، دردهای خاموش و انتخاب‌هایی که مثل زنجیرهایی نامرئی، او را به این آپارتمان کوچک بسته بودند. او زنی بود حدود هفتاد ساله، با موهایی سفید که زیر روسری ساده پنهان می‌شد، و چهره‌ای که خطوط زمان بر آن نقش بسته بود، مثل نقشه‌ای از یک سفر طولانی و پرپیچ‌وخم. نامش فاطمه بود، اما محسن همیشه او را "مادر" صدا می‌زد، گویی این کلمه همه چیز را در بر می‌گرفت: امنیت، سکوت، و آن بار سنگین مسئولیت که سال‌ها بر دوشش گذاشته بود. فاطمه در روستایی کوچک نزدیک هکمتانه به دنیا آمده بود، جایی که زندگی ساده بود — آبیاری مزارع، پخت نان در تنور، و شب‌هایی زیر آسمان پرستاره که داستان‌های قدیمی را زمزمه می‌کرد. اما ازدواجش با پدر محسن، مردی سخت‌کوش اما خاموش، او را به شهر کشاند؛ شهری که برایش مثل یک غول ناشناخته بود، پر از هیاهو و فشارهایی که روستا هرگز نداشت. او انتخاب کرده بود که بماند، نه از روی عشق پرشور، بلکه از روی وظیفه — وظیفه‌ای که جامعه تحمیل می‌کرد، مثل یک لباس تنگ که نمی‌توانست از تن بیرون کند. زندگی مشترک‌شان، پر از سکوت‌های طولانی و انزوا بود؛ پدر کار می‌کرد، مادر خانه را می‌چرخاند، و محسن کوچک، در میان این سکوت بزرگ می‌شد. اما مرگ پدر، وقتی محسن چهل و یک ساله بود، همه چیز را تغییر داد — مرگی طولانی که طی زمان اتفاق افتاد، مثل یک ضربه که جهان را دو نیم کرد. فاطمه ماند، با پسری که حالا خودش هم در سکوت غرق شده بود، و این تنهایی مشترک، مثل یک پیمان نانوشته، آن‌ها را به هم پیوند زد. او هرگز دوباره ازدواج نکرد؛ گویی می‌دانست که عشق، اگر وجود داشته باشد، فقط توهمی است که زمان آن را می‌پوساند. در عوض، زندگی‌اش را وقف محسن کرد — چای ریختن، غذا پختن، و در سکوت نگاه کردن، گویی این اعمال کوچک، تنها راه برای ساخت معنا در پوچی بودند. اما در عمق وجودش، دردهایی پنهان بود : آرزوهای از دست رفته، مثل سفر به روستای کودکی که هرگز برنگشت، یا کلماتی که هرگز به زبان نیاورد. فاطمه مثل یک ستون بود، اما ستونی که زیر بار

خودش خم شده بود؛ او انتخاب کرده بود که بماند، که تحمل کند، اما این انتخاب، بار گناهی درونی را بر دوشش گذاشته بود — گناه عدم تغییر، عدم شورش علیه این زندگی تکراری، وجه اشتراک تمام مادران که تکه ای از وجود خودشان را به خانواده و فرزندانشان میبخشن، بخششی از جنس عشق و نفرت. حالا، در آپارتمان کوچک، او هر صبح از پنجره نگاه می‌کرد و دعا می‌خواند، گویی می‌دانست که زندگی یک چرخه پوچ است، اما در این چرخه، هنوز معنایی کوچک می‌توان ساخت: بودن برای پسرش، حتی اگر آن بودن، فقط سکوت باشد.

خاطرات کودکی مادر محسن، مثل پارچه‌های کهنه‌ای که در صندوقچه‌ای پنهان شده بودند، گاهی در ذهن فاطمه زنده می‌شدند — خاطراتی که نه شیرین و نوستالژیک، بلکه پر از لایه‌های پوچی و انتخاب‌های ناخواسته بودند. او در روستایی کوچک بزرگ شده بود، جایی که زمین خشک و آسمان وسیع، زندگی را تعریف می‌کردند. یادش می‌آمد صبح‌های زود، وقتی با خواهرانش به چشمه می‌رفت تا آب بیاورد — سطل‌های سنگین روی شانه‌های کوچک‌شان، و صدای خنده‌هایی که باد می‌برد. اما حتی در آن خنده‌ها، یک ترس پنهان بود: ترس از آینده‌ای که برای دختران روستا، مثل یک مسیر از پیش تعیین‌شده، فقط ازدواج و خانه‌داری بود. فاطمه کوچک، با چشمانی کنجکاو، به آسمان نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد: آیا این ستاره‌ها هم مثل من، در جایی گیر افتاده‌اند؟ یک بار، در هفت سالگی، وقتی در مزرعه ذرت کار می‌کرد، دستش را برید — خون روی خاک ریخت، و او به جای گریه، به آن خیره شد، گویی می‌دید که زندگی چقدر شکننده است، چقدر زود می‌تواند به پوچی تبدیل شود. مادربزرگش، زنی سخت و ساکت، زخم را بست و گفت: "درد بخشی از زندگیه، دخترم — تحمل کن." این کلمات، مثل یک مانترا در ذهن فاطمه ماند؛ تحمل، نه تغییر. خاطره دیگری: شب‌های زمستانی، وقتی خانواده دور کرسی جمع می‌شدند و پدربزرگ داستان‌های قدیمی می‌گفت — داستان‌هایی از قهرمانان که بر پوچی غلبه می‌کردند. اما فاطمه در عمق آن داستان‌ها، پوچی را می‌دید: قهرمانان می‌مردند، و جهان ادامه می‌داد، بدون آن‌ها. او انتخاب کرده بود که ساکت بماند، که سؤال نکند، چون می‌دانست کلمات می‌توانند همه چیز را فرو بپاشانند. کودکی‌اش، پر از اعمال تکراری بود — پختن، بافتن، و انتظار کشیدن برای چیزی که هرگز نمی‌آمد. وقتی به شهر آمد، این خاطرات مثل سایه‌هایی همراهش بودند؛ سایه‌هایی که یادآوری می‌کردند زندگی یک چرخه است، از روستا به شهر، از کودکی به پیری، بدون فرار از حقیقتی اجباری. حالا، در آپارتمان، وقتی چای می‌ریخت، گاهی به محسن نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد: آیا او هم مثل من، در این سکوت، خاطرات خودش را رفو می‌کند؟ این خاطرات، نه فقط گذشته، بلکه بخشی از وجودش بودند — وجودی که در تحمل ساخته شده بود، اما همیشه زیر سؤال: آیا این تحمل، آزادی است یا زندان؟

در دل این میراث تلخ، مرگ روستا منجر به مهاجرت اجباری شد — مهاجرتی که خانواده کوچک محسن را از روستا به تهران کشاند، مثل ریشه‌ای کنده‌شده از خاک حاصلخیز به بتن بی‌روح. محسن، کودکی ده‌ساله، شاهد بود چطور پدرش، با دستان پینه‌بسته‌اش، آخرین بار به دشت‌ها خداحافظی کرد؛ دشت‌هایی که خشکسالی و "پیشرفت" صنعتی آن‌ها را

بلعیده بود. جمشید، که تمام عمرش را به تحمل سپرده بود، حالا در شهر، بار تازه‌ای بر دوش خانواده گذاشت: کارگری شبانه‌روزی در کارخانه‌های غبارآلود. این کوچ، برای محسن، قطع ناگهانی از جریان زندگی بود — از رودخانه‌ای که پدرش با بیل چوبی‌اش هدایت می‌کرد، به جوی‌های فاضلاب شهری؛ از شب‌های پرستاره زیر درختان، به چراغ‌های نئون که خواب را می‌دزدیدند. فاطمه، با چشمانی که اشک‌های پنهان در آن موج می‌زد، دست محسن را می‌گرفت و می‌گفت: "زندگی مثل آبِ، پسرم — جاری می‌شه، حتی اگه مسیرش کج بشه." اما محسن می‌دانست این کجی، زخمی ابدی می‌زند — زخمی که جدایی از روستا را، ادامه همان رنج جمشید می‌کرد، رنجی از جستجوی بقا در بیابان‌های مدرن.

در پایان، او سرانجام از تمام «درد» خود رها شد.